



نکاتی درباره‌ی نظریه‌ی ارزش مارکس بخش اول: تجربه‌ی کارگری قانون ارزش

نوشته: عادل مشایخی

مقدمه

نظریه‌ی ارزش مارکس کانون نقد اقتصاد سیاسی است. آن دسته از مارکسیست‌هایی که اعتبار نظریه‌ی ارزش را زیر سوال می‌برند یا به ورطه‌ی فلسفه‌بافی می‌افتند یا در دام اقتصادزدگی گرفتار می‌شوند. البته این بدان معنا نیست که پذیرش اعتبار نظریه‌ی ارزش ضرورتاً ما را از درافتادن به دام اقتصادزدگی مصون نگه می‌دارد. برای درک نظریه‌ی ارزش مارکس به منزله‌ی کانون نقد اقتصاد سیاسی قبل از هر چیز باید به خاطر آورد که از دیدگاه مارکس «نقد» اقتصاد سیاسی تحلیل سرمایه‌داری از دیدگاه طبقه‌ی کارگر است، تحلیل سرمایه‌داری از دیدگاه هستی اجتماعی طبقه‌ی کارگر («چشم در خود ماده است»).

آن دسته از مارکسیست‌هایی که نقد اقتصاد سیاسی مارکس را به اقتصاد سیاسی فرومی‌کاهند در واقع، سرمایه‌داری را از دیدگاه سرمایه‌دار تحلیل می‌کنند؛ و می‌دانیم که سرمایه‌دار چیزی نیست جز سرمایه‌ی تشخیص‌یافته، یعنی کسی که مطابق منطق سرمایه‌میل می‌ورزد، می‌اندیشد و عمل می‌کند. از دیدگاه سرمایه‌دار سرمایه چیست؟ ارزش خود-افزا، ثروت در گردش، ثروتی که از طریق «گردش» بر مقدارش افزوده می‌شود. از این دیدگاه سرمایه‌ثروتی است که سرمایه‌گذاری می‌شود و با پذیرش «ریسک» و متحمل شدن هزینه‌های تولید، سود به وجود می‌آورد و از این طریق بر ارزش خود می‌افزاید. از دیدگاه سرمایه، ارزش کالا به صورت «هزینه‌ی تولید» بعلاوه «سود» (K+p) پدیدار می‌شود که رابطه‌ی آشکاری با «کار» ندارد. از دیدگاه سرمایه، کار به شکل یکی از «عوامل تولید» و به منزله‌ی یکی از مؤلفه‌های هزینه‌ی تولید پدیدار می‌شود.

تفاوت نظریه‌ی ارزش مارکس و نظریه‌ی کار-بنیاد ارزش ریکاردو را به خاطر داریم. در نظریه‌ی ریکاردویی، ارزش، صرفاً کار تجسد یافته است. اما در نظریه‌ی مارکسی، ارزش کار تجسد یافته‌ای است که در عین حال کار انتزاعی نیز هست (ماسیمو د آنجلیس). یعنی جوهر ارزش «کار انتزاعی» است. به بیان دیگر، مولفه‌ی اصلی نظریه‌ی ارزش مارکس «کار انتزاعی» است. منظور از کار انتزاعی چیست؟ با طرح همین پرسش است که می‌توان به محتوای طبقاتی مقوله‌ی ارزش نزدیک شد.

تعریف مختصر «کار انتزاعی» در جلد اول **کاپیتال** چنین است: «نیروی کار انسانی صرف شده صرف‌نظر از شکل مصرف شدن‌اش.» (ترجمه‌ی حسن مرتضوی) در نگاه نخست ممکن است چنین به نظر برسد که اینجا صرفاً با انتزاعی نظری سروکار داریم، یعنی ممکن است تصور کنیم مارکس است که با در پرانتز نهادن شکل مصرف شدن نیروی کار انسانی به مفهوم کار انتزاعی می‌رسد. بی‌توجهی به ماهیت انتزاع و نادیده گرفتن این نکته که «انتزاع» نه حرکتی فکری، بلکه بلایی است که در جامعه‌ی سرمایه‌داری، یعنی در فرایند انباشت سرمایه، بر سر کارگر، بر سر فعالیت انسانی، می‌آید، اولین قدم در فروکاستن نقد اقتصاد سیاسی به اقتصاد بورژوایی و چسبیدن به برداشت بت‌واره از فرایند انباشت است.

برداشت بت‌واره از فرایند انباشت دقیقه‌های این فرایند را مقوله‌هایی صرفاً اقتصادی و بدون هرگونه ارتباطی با رابطه‌ی ستیزه‌آمیز کار و سرمایه می‌فهمد و اگر هم در این برداشت سخنی از مبارزه‌ی طبقاتی به میان آورد، این مبارزه را امری بیرون از فرایند انباشت تلقی می‌کند. براساس همین برداشت بت‌واره و تصویرش از ستیز طبقاتی است که می‌توان از ضرورت تدوین برنامه‌ی توسعه سخن گفت و به طبقه‌ی کارگر وعده داد که با کمک به فرایند انباشت و یاری رساندن به «بورژوازی مولد»، می‌تواند امیدوار باشد که روزگاری جامعه‌ی سوسیالیستی تحقق پیدا خواهد کرد. غافل از این که چنین سوسیالیسمی که چیزی نیست جز اجتماعی شدن سرمایه (socialisation of capital) هم اکنون به نوعی در ائتلاف رسمی یا غیر رسمی دولت‌ها و شرکت‌های چند ملیتی، نقداً تحقق پیدا کرده است، بدون اینکه شرایط فلاکت طبقه‌ی کارگر تغییر چندانی کرده باشد: شکل بلایی که سرمایه سر کار می‌آورد ممکن است عوض شده باشد، اما اصل بلا، یعنی انتزاعی شدن فعالیت بشری، تقلیل هستی انسانی به کار اجتماعاً لازم، به هیچ وجه تغییر نکرده است. در واقع، تفاوت وضعیت طبقه‌ی کارگر در جوامع کنونی چیزی نیست جز تفاوت شیوه‌های متفاوت تقلیل هستی انسانی به کار اجتماعاً لازم. هر معیاری جز این در ارزیابی وضعیت طبقه‌ی کارگر معیاری بورژوایی است که برای تحمیق طبقه‌ی کارگر ابداع شده است.

هدف ما در این جا صرفاً رسیدن به درکی مقدماتی از نظریه‌ی ارزش مارکس و پیدا کردن آمادگی برای رفتن به سراغ خود **کاپیتال** و سایر متن‌های جدی در این زمینه است. برای این که درکی مقدماتی از نظریه ارزش

مارکس پیدا کنیم ابتدا باید بفهمیم «ارزش» از نظر مارکس چیست و سپس ببینیم چطور کل **کاپیتال** حول مفهوم ارزش سازمان پیدا کرده است. برای این کار قبل از هر منبعی باید به پاره‌ی اول **کاپیتال** مراجعه کنیم.

قانون ارزش از دیدگاه طبقه‌ی کارگر

قبل از شروع بحث باید به این نکته اشاره کرد که ارزش یک رابطه‌ی اجتماعی است که در نگاه نخست رابطه بودن اش مشخص نیست و با گونه‌ای تحلیل پدیدارشناسانه است که رابطه بودن آن آشکار می‌شود. پاره‌ی اول **کاپیتال** که عنوان اش «کالا و پول» است، با فصل معروف «کالا» شروع می‌شود. عنوان اولین بخش این فصل: «دو مؤلفه‌ی کالا: ارزش مصرف و ارزش (جوهر ارزش، مقدار ارزش)» است. این بخش با تحلیل «کالا» آغاز می‌شود، «شکل ثروت در جوامعی که در آن‌ها وجه تولید سرمایه‌داری حکومت می‌کند». چرا مارکس تحلیل خود را با کالا شروع می‌کند؟ چون در جامعه‌ی سرمایه‌داری ثروت خود را به صورت کالا نشان می‌دهد؛ کالا چیزی است که بی واسطه داده شده است. چیزی که خود را به تجربه‌ی همه‌ی کسانی که در جامعه‌ی سرمایه‌داری زندگی می‌کنند تحمیل می‌کند. در جامعه‌ی سرمایه‌داری، اندک‌اند فعالیت‌های انسانی که به مواجهه با کالا نینجامند. تا قبل از شیوع کرونا احتمالاً نفس کشیدن یگانه حرکتی بود که به خودی خود به مواجهه با کالا منتهی نمی‌شد، اما اکنون برای نفس کشیدن به ماسک و احتمالاً تجهیزات دیگری احتیاج داریم که برای بدست آوردن‌شان باید چیزی پرداخت! پس کالا مهم‌ترین وجه تجربه‌ی پدیداری همه‌ی کسانی است که در جامعه‌ی سرمایه‌داری زندگی می‌کنند. «ثروت در جوامعی که در آن‌ها وجه تولید سرمایه‌دارانه حکومت می‌کند در قالب انبوه غول‌آسایی از کالا پدیدار می‌شود».

مارکس با توصیف پدیدارشناسانه‌ی رابطه‌ی کالایی در ساده‌ترین شکل اش، یعنی مبادله‌ی پایاپای، مبادله‌ی مستقیم کالا با کالا، شروع می‌کند. برای توصیف پدیدارشناسانه‌ی کالا باید کالا را آن‌گونه که خود را نشان می‌دهد، آن‌گونه که تجربه‌اش می‌کنیم، توصیف کرد. هر کالا قبل از هر چیز، شیئی مفید است که نیازی را برطرف می‌کند. در اینجا و در این مرحله از تحلیل اصلاً مهم نیست که آیا این نیاز یک نیاز «واقعی» است یا «تخیلی». از طرف دیگر ویژگی‌های مشخص هر یک از کالاها، مثلاً این که این کالا گرسنگی را برطرف می‌کند یا کالای دیگر تشنگی یا نیاز به سرپناه را یا کالایی برای تفریح به کار می‌رود و کالایی برای تولید فلان کالای دیگر مهم نیست. اینها به ویژگی‌های فیزیکی کالاها و کاربردهای متفاوتی که براساس این ویژگی‌ها دارند، مربوط می‌شود. آنچه اینجا اهمیت دارد فایده‌مندی و قابلیت کاربرد کالا است. این قابلیت‌ها ممکن است در طول تاریخ تغییر کنند، مثلاً با یک کشف علمی ماده‌ی فیزیکی خاصی قابلیت

کاربرد جدیدی پیدا کند یا به وجود آمدن نیازی جدید قابلیت کاربرد جدیدی را برای برخی کالاها ایجاد کند. این مباحث هم دستکم در این مرحله، اهمیت چندانی ندارند. اینجا فقط این نکته اهمیت دارد که یکی از مولفه‌های هر کالا، از هر جنس و گونه‌ای که باشد، کاربردپذیری آن، قابل استفاده بودن آن است. تا کالایی را مفید و قابل استفاده نیابیم آن را نمی‌خریم. قابلیت یا قابلیت‌های کاربرد هر کالا «ارزش مصرف» آن است.

اما کالایی که نیازی را برطرف می‌کند و قابل استفاده است، خواستنی می‌شود، طوری که کسی که آن را در اختیار ندارد حاضر است چیز دیگری را در مقابل آن واگذار کند تا آن را به دست آورد. این ما را به دومین بُعد کالا می‌رساند: قابلیت مبادله. کالا از آن حیث که کالا است هم مفید است و هم قابل مبادله. مثلاً ۱۰ عدد ماسک با یک اسپری الکل یا یک یا دو ژل ضد عفونی یا یک گالن چهار لیتری وایتکس قابل مبادله است. یا ۱۰ ورق قرص استامینوفن با یک کیلو سیب یا نیم کیلو پرتقال. قابلیت مبادله‌ی یک کالا، این که با چه کالایی و چه مقدار از آن کالا قابل مبادله است، «ارزش مبادله»ی آن است. بر اساس مثال‌هایی که زدیم، ارزش مبادله‌ی ۱۰ عدد ماسک یک اسپری الکل یا چهار لیتر وایتکس است؛ و ارزش مبادله‌ی ۱۰ ورق قرص استامینوفن یک کیلو سیب یا نیم کیلو پرتقال است.

در این مرحله به کالاهایی رسیده‌ایم که با یکدیگر در رابطه‌ی مبادله‌ای قرار گرفته‌اند. ۱ کیلو سیب در مقابل نیم کیلو پرتقال، یک تساوی، یک معادله: ۲۰ متر پارچه = ۱ پالتو؛ ۲۰ متر پارچه معادل ۱ پالتو. حال پرسش این است: این معادله چگونه ممکن شده است؟ این تساوی را چه عامل مشترکی ممکن کرده است؟ مسلم است که این عامل مشترک نمی‌تواند در ارزش مصرف و ویژگی‌های فیزیکی‌ای که ارزش مصرف ناشی از آن‌هاست باشد، چون ۲۰ متر پارچه و ۱ پالتو یا ۱۰ ورق استامینوفن و نیم کیلو پرتقال دقیقاً به دلیل تفاوت ارزش مصرف‌شان با هم مبادله شده‌اند. مبادله‌ی دو کالا که با هم ارزش مصرف یکسان دارد، مبادله‌ی ۲۰ متر پارچه‌ی کتان با ۲۰ متر پارچه‌ی کتان از همان نوع یا مبادله ۱۰ ورق استامینوفن با ۱۰ ورق استامینوفن ساخت یک شرکت، بی‌معناست. با پیگیری تحلیل‌های مارکس در نهایت به این نتیجه می‌رسیم که یگانه عامل مشترکی که در هر دو کالا هست و آن‌ها را قابل مقایسه و در نتیجه قابل مبادله می‌کند، این است که هر دو محصول کارند.

در اینجا با قراردادن ارزش مصرف در پراتز به این نکته رسیدیم که وجه مشترک همه‌ی کالاها این است که محصول کارند.

حال ببینیم باقی‌مانده‌ی این «تقلیل» چیست، یعنی باید ببینیم بعد از در پراتز قرار گرفتن ارزش مصرف و ویژگی‌های کار حاضر در کالاها، از محصول کار چه چیزی باقی می‌ماند. چیزی باقی نمی‌ماند جز

«یک شیئت شیخ‌گون» (objectivite fantomatique) یک ژله‌ی کار انسانی، کار منجمدشده، عاری از هر تفاوت و تمایزی، یعنی نیروی کار انسانی **صرف شده** صرفنظر از شکل کاربرد این نیرو. آنچه بعد از این انتزاع‌ها و در پرائنتز گذاشتن‌ها خود را نشان می‌دهد، این است که برای تولید آن‌ها نیروی کار انسانی مصرف شده است. همین نیروی کار کریستالیزه شده در قالب کالا به صورت یک «شیئت شیخ‌گون» است که آن‌ها را قابل مبادله می‌کند. «ارزش» کالا همین نیروی کار کریستالیزه شده است. پس باید فرق گذاشت بین «ارزش» و ارزش «مبادله»؛ بین خود «ارزش» و «ارزش مبادله» که شکلی است که در قالب‌اش «ارزش» پدیدار می‌شود. جوهر ارزش نیروی کار صرف شده است؛ و «ارزش مبادله» شکل پدیداری ارزش. یعنی «ارزش» که نیروی کار کریستالیزه شده در کالا است، خود را در مبادله و به صورت «ارزش مبادله» آشکار می‌کند. اگر ارزش مبادله‌ی ۱۰ ورق استامینوفن نیم کیلو پرتقال باشد، معنایش این است که ارزش ۱۰ ورق استامینوفن دارد خودش را در این ارزش مبادله نشان می‌دهد. ارزش ۱۰ ورق استامینوفن چیست؟ مقداری از نیروی کار که در آن تبلور یافته است. و این نیروی کار تبلور یافته در ۱۰ ورق استامینوفن خود را در مبادله‌ی ده ورق با یک کیلو سیب یا نیم کیلو پرتقال پدیدار می‌کند. و ۱۰ ورق استامینوفن به این دلیل با ۱ کیلو سیب یا نیم کیلو پرتقال قابل مبادله است که برای تولید ۱۰ ورق استامینوفن، یک کیلو سیب و نیم کیلو پرتقال **مقدار** نیروی کار یکسانی صرف شده است؛ در هر سه، **مقدار** یکسانی از نیروی کار انسانی کریستالیزه شده است.

«مقدار» نیروی کار انسانی چگونه سنجیده می‌شود؟ مقدار ارزش هر کالا مقدار نیروی کار انسانی مادیت یافته یا عینیت یافته در آن است و مقدار نیروی کار کریستالیزه شده، با مدت آن، یا با زمان لازم برای تولید کالا سنجیده می‌شود. اما این زمان نه زمانی که هر شخص با توجه به مهارت‌ها و توانایی‌های شخصی‌اش و وسایلی که در اختیار دارد، صرف تولید یک کالا می‌کند، بلکه یک زمان میانگین اجتماعی است؛ «زمان اجتماعاً لازم».

زمان کار اجتماعاً لازم زمان کاری است که برای تولید یک ارزش مصرف مشخص، هر ارزش مصرفی که باشد، در شرایط تولید متعارف یک جامعه‌ی مفروض و با میزان مهارت میانگین و شدت کار رایج در آن جامعه لازم است. مثالی که مارکس در این مورد می‌زند منظور او را روشن‌تر می‌کند. در انگلستان با رواج ماشین‌های نخ‌ریسی که با بخار کار می‌کردند، زمان کار اجتماعاً لازم برای تولید پارچه کاهش پیدا کرد. کسانی که همچنان با چرخ نخ‌ریسی تولید می‌کردند، ۲۰ متر پارچه را در همان زمان سابق، مثلاً در مدت ۸ ساعت تولید می‌کردند، اما ارزش این ۲۰ متر پارچه دیگر همان ارزش سابق نبود. نه زمان کار فردی، بلکه زمان کار اجتماعاً لازم برای تولید هر کالا است که ارزش آن کالا را تعیین می‌کند. به این ترتیب، «جوهر ارزش» و «مقدار ارزش» را می‌توانیم درک کنیم.

خلاصه کنیم: دیدیم که کالا بلاواسطه خود را به منزله‌ی واقعیتی با دو چهره یا دو جنبه نشان می‌دهد: ارزش مصرف و ارزش مبادله. ارزش مصرف کالا قابلیت استفاده و کاربرد آن برای رفع نیاز یا ارضای میل است. ارزش مبادله‌ی یک کالا قابلیت آن کالا برای مبادله‌اش با کالاهای دیگر به نسبت‌های متفاوت است. برای این که کالاها با یکدیگر قابل مبادله باشند باید چیز مشترکی داشته باشند، و این عامل مشترک در همه‌ی کالاها صرفنظر از تفاوت‌های فیزیکی‌شان را مارکس «ارزش» می‌نامد. «چیز مشترکی که خود را در نسبت مبادله یا در ارزش مبادله‌ی کالاها نشان می‌دهد، ارزش آن‌هاست.» (الن بیر) جوهر ارزش کار انسانی «در معنای انتزاعی کلمه» است. جوهر ارزش، کار انتزاعی است. مقدار ارزش یک کالا مدت زمان اجتماعاً لازم برای تولید آن است.

به این ترتیب می‌رسیم به بخش ۲-۱ **کاپیتال**، «سرشت دوگانه‌ی کار بازنموده شده در کالاها». در این بخش مارکس به تمایز میان «کار انتزاعی و کار انضمامی» اشاره می‌کند تمایزی که اولین نتیجه‌ی بدیع و بنیادین تحلیل بخش قبل است. مارکس می‌گوید «من نخستین کسی بودم که به نحو انتقادی روی این سرشت دوگانه‌ی کار مندرج در کالا انگشت نهادم» (p. 47) اولین نکته‌ای که باید در مورد این تمایز مورد توجه قرار دهیم این است که: کار انضمامی و کار انتزاعی دو نوع کار مختلف و مجزا و جدا از هم نیستند. در واقع، دو جنبه‌ی یک واقعیت‌اند؛ هر کار مولدی را در نظر بگیریم، مثلاً کاری که صرف تولید این میز شده، از دو زوایه‌ی متفاوت، از دو جهت متفاوت می‌توانیم به آن نگاه کنیم. کار انضمامی کار مولد است از آن حیث که ارزش مصرف تولید می‌کند، کار مولد را اگر از این دیدگاه که ارزش مصرف تولید می‌کند بنگریم، کار انضمامی می‌بینیم؛ یعنی یک فعالیت مشخص با ویژگی‌های منحصر به فردی که یک کالای خاص را تولید می‌کند؛ مثلاً فعالیت مولد نجار از آن حیث که با فعالیت مولد خیاط فرق دارد؛ یا فعالیت مولد نویسنده از آن حیث که ویژگی‌هایی متفاوت از فعالیت مولد نقاش دارد. حال اگر همان فعالیت مولدی را که از دیدگاه تولید یک ارزش مصرف خاص نگریم، از این دیدگاه نگاه کنیم که مصرف توانایی انسانی کار کردن، صرفنظر از شکل مصرف آن، است، آن‌چه خواهیم دید کار انتزاعی است. یعنی اگر سرشت معین فعالیت مولد و بنابراین جنبه‌ی فایده‌مند کار را در پرانتز بگذاریم، آن‌چه باقی می‌ماند این است که این فعالیت مصرف نیروی کار انسانی است صرفنظر از شکل مصرف آن. درست است که خیاطی و پارچه‌بافی دو فعالیت متفاوت‌اند و از لحاظ کیفی با هم فرق دارند، ولی هر دو مصرف مولد ماده‌ی مغزی، عضلات، اعصاب و دست‌های انسان هستند؛ یعنی چیزی نیستند جز مصرف نیروی کار انسانی.

با این درک مقدماتی می‌توان به یک مسئله‌ی مناقشه آمیز در سنت مارکسیستی اشاره کرد. مسئله‌ای که صاحب‌نظران مارکسیست در مورد آن اتفاق نظر ندارند و پاسخ‌های متفاوتی به آن داده‌اند: ارزش در بازار و

هنگام مبادله به وجود می‌آید یا در قلمرو تولید؟ البته با شرحی که تا اینجا ارائه داده‌ایم، پاسخ تا حدودی روشن به نظر می‌رسد. چون با تعقیب حرکت تحلیلی مارکس دیدیم که مبادله را ارزش ممکن می‌کند؛ پس مبادله نمی‌تواند منشأ ارزش باشد. اما ماجرا به این سادگی نیست. کسانی که معتقدند ارزش در قلمرو گردش شکل می‌گیرد و لازمه‌ی فعلیت وجه تولید سرمایه‌دارانه بازار آزاد و رقابتی است، به پدیدارهای بازار استناد می‌کنند. مثلاً فرض کنید مقداری کالا تولید شده و در هر واحد کالا مقداری از زمان کار اجتماعاً لازم تجسد یافته است. اما در بازار این کالاها به فروش نمی‌رسند. آیا این بدان معنا نیست که بی‌ارزش‌اند و باید دور ریخته شوند؟ با استناد به چنین پدیدارهایی است که برخی از صاحب‌نظران معتقدند فقط در بازار است که کارهای انضمامی متفاوت و نامتجانس، انتزاعی و همگن و متجانس و در نتیجه، «قابل مقایسه» می‌شوند؛ یعنی می‌گویند خلق ارزش نه فقط فرایند تجسد یافتن کار، بلکه اساساً یا در بنیاد فرایندی اجتماعی مشتمل بر مبادله است (سیمون موهن به نقل از دیوید هاروی) به عبارت دیگر، معتقدند مرحله‌ی اساسی خلق ارزش در مبادله اتفاق می‌افتد.

بر همین اساس است که کسانی مانند پل سوییزی معتقدند قانون ارزش فقط در فاز دوم تاریخ سرمایه‌داری یعنی در فاز سرمایه‌داری رقابتی، صادق بوده است و با ورود سرمایه‌داری به فاز انحصاری دیگر صادق نیست. اما آن دسته از مارکسیست‌هایی که به خوانش دقیق‌تر **کاپیتال** پای‌بندند، این برداشت را نمی‌پذیرند. چرا که همان‌طور که دیدیم مارکس مبادله را بر اساس ارزش تبیین می‌کند، نه برعکس. پس نمی‌توان گفت ارزش در مبادله خلق می‌شود. اگر بخواهیم به استدلال مارکس پای‌بند باشیم باید بپذیریم که ارزش در قلمرو تولید خلق می‌شود، و در قلمرو گردش به نحوی خاص پدیدار می‌شود. در واقع، بت‌وارگی از دیدگاه مارکس به همین نکته اشاره می‌کند: ما در بازار و در قالب کالا، پول و سرمایه، با شکل‌های ارزش، با جلوه‌های ارزش، با شکل‌هایی که ارزش در قالب آن‌ها پدیدار می‌شود، سروکار داریم. و این شکل‌های پدیدارشدن ارزش، یا بازنمایی ارزش، در واقع شکل‌های بت‌واره‌ی پدیدارشدن ارزش هستند، بازنمایی‌های بت‌واره‌ی ارزش. چون چنان‌که خواهیم دید ارزش در بنیادی‌ترین سطح‌اش یک رابطه است، یک رابطه میان انسان‌ها که در قلمرو گردش به صورت رابطه‌ی چیزها، یعنی رابطه‌ی کالا با کالا، یا حتا در یک «چیز»، یعنی پول، و فراتر از آن و با تبدیل سرمایه به پول، در قالب ارزشی که خودش را افزایش می‌دهد پدیدار می‌شود. این اوج بت‌وارگی است، چون با امری سروکار داریم که قائم به ذات به نظر می‌رسد و انگار خودش خودش را می‌آفریند: سرمایه به مثابه خدای خالق و قادر مطلق جهان سرمایه‌داری. ولی تحلیل مارکس، نقد مارکسی به منزله‌ی نقد اقتصاد سیاسی، می‌خواهد از این تعین‌های بت‌واره به سمت رابطه، رابطه‌ی تولید سرمایه‌دارانه که در عین حال رابطه‌ی قدرت هم هست پیش برود. نقد اقتصاد سیاسی به این معنا نقد بت‌وارگی است. اینها نکاتی است که

در بخش دوم این مقاله با دقت و تفصیل بیشتری به آن‌ها خواهیم پرداخت. اما فعلا برای رسیدن به آن مرحله چند گام دیگر باید برداریم.

در این مرحله می‌خواهیم ببینیم در نظام سرمایه‌داری قانون ارزش را کارگر چگونه تجربه می‌کند: ارزش به مثابه رابطه از دیدگاه کارگر. بنابراین باید به تجربه‌های کارگری رجوع کرد. دیدیم که جوهر ارزش کار انتزاعی و مقدارش زمان اجتماعا لازم برای تولید کالاهاست. کار انتزاعی امری حاضر و آماده نیست، کار به خودی خود انتزاعی نیست بلکه طی فرایندهای اجتماعی، طی فرایندهای سازماندهی اجتماعی، انتزاعی می‌شود.

برای ورود به این بحث باید بخش‌هایی از جلد اول **کاپیتال** را به خاطر آورد که مارکس در توصیف وضعیت طبقه‌ی کارگر از دیدگاه سرمایه به «زمان» اشاره می‌کند. در سرمایه‌داری زمان به یک توالی تبدیل می‌شود که عناصر تشکیل دهنده یا لحظه‌هایش مولفه‌های سودند. در سرمایه‌داری «لحظه‌های زمان مولفه‌های سودند». از دیدگاه سرمایه «کارگر چیزی جز زمان کار تشخیص یافته نیست». یعنی هستی کارگر به زمانی خطی متشکل از لحظه‌های متوالی تقلیل می‌یابد که لحظه‌هایش مولفه‌های سودند. اما این انتزاع که از دیدگاه سرمایه‌دار گونه‌ای «تبدیل به سود» تجلی می‌کند، از دیدگاه کارگر به مثابه بلایی تجربه می‌شود که بر سر هستی‌اش می‌آید.

ماسیمو دی آنجلیس در مقاله‌ای با عنوان «فراسوی پارادایم‌های فنی و اجتماعی: خوانش سیاسی کار انتزاعی به منزله‌ی جوهر ارزش» صفت «انتزاعی» را در ترکیب «کار انتزاعی»، منتزاع از تجربه‌ی زیسته‌ی کارگر می‌فهمد، منتزاع از حسانت کارگر و درد و رنجی که می‌کشد. او توضیح می‌دهد که از دیدگاه مارکس، کار انتزاعی (۱) از خود بیگانه، (۲) اجباری و (۳) نامحدود است.

کار از خود بیگانه است: کاری که می‌کنم ربطی به من ندارد؛ در طول کار لحظه‌شماری می‌کنم که زودتر تمام شود: این کار هیچ ربطی به دغدغه‌های من، نیازهای من، درد و رنج من یا سایر چیزهایی که برایم مهم‌اند ندارند. همکارهایم نیز مانند کارفرما برای من غریبه‌اند. در محل کار خود را تنها و و بیگانه در میان آدم‌های غریبه احساس می‌کنم. در فیلم کن لوچ، (2019) *Sorry We Missed You*، میان شخصیت اصلی فیلم و سایر همکارانش هیچ رابطه‌ی انسانی وجود ندارد؛ هر رابطه و تماسی میان همکاران با اعتراض سرکارگر روبرو می‌شود و سرانجام در پایان فیلم شخصیت اصلی حتا با اعضای خانواده‌ی خود بیگانه می‌شود و تنها نگرانی‌اش، تنها دغدغه‌اش رساندن پیکر زخمی و در هم شکسته‌ی خود به محل کار است. در فیلم «سایه‌هایی در بهشت» کوریسماکی نیز گرچه میان شخصیت فیلم و همکارش رابطه‌ای دوستانه وجود دارد، اما این رابطه نیز رابطه‌ای سرد و خشک و بیگانه‌وار است؛ به یک معنا می‌شود گفت کوریسماکی با گنجاندن این



شکل از رابطه در فیلم خود با صراحتی بیش از فقدان رابطه، بیگانگی کارگرهای فیلم از یکدیگر را برجسته کرده کرده است.

ارتباط کار با دغدغه‌ها و نیازها و امیال من فقط از طریق مزدی که می‌گیرم برقرار می‌شود. این کار فقط مانع من و دستمزد است؛ باید این مانع را پشت سر بگذارم تا به مزد دست پیدا کنم؛ دستمزدی که وعده‌ی برآورده شدن نیازها و امیال من در آن مندرج است اما همیشه کم می‌آید و کفاف برطرف کردن نیازها و برآوردن امیال مرا نمی‌دهد. برای افزودنش باید بیشتر کار کنم، یعنی بیشتر و بیشتر از امیال و دغدغه‌هایم، از زندگی واقعی‌ام، فاصله بگیرم. «کار نسبت به کارگر بیرونی است، یعنی به ذات انسانی کارگر تعلق ندارد؛ بنابراین، کارگر در کارش خود را نه تأیید، بلکه نفی می‌کند؛ شاد نیست، بلکه احساس بیچارگی می‌کند. او در کارش نه تنها انرژی جسمانی و فکری خود را آزادانه رشد نمی‌دهد، بلکه جسم خود را فرسوده و ذهن خود را تباه می‌کند.» (مارکس، دستنوشته‌ها، ترجمه‌ی حسن مرتضوی)

کار اجباری است: تن دادن به این کار بیگانه شده، به این بار سنگین و غیر قابل تحمل دلخواهی نیست. مجبورم تن به کار بدهم. اگر کار نکنم امیالم که هیچ، حتا نیازهایم را نیز نمی‌توانم برطرف کنم. هر روز به محض این که چشم باز می‌کنم این الزام مانند بختکی نحس رویم می‌افتد و فلجم می‌کند، مانند شبیحی مزاحم تسخیرم می‌کند و به سوی محل کارم می‌راند. این چیزی نیست که می‌خواهم، اما مجبورم؛ برای رسیدن به آنچه می‌خواهم باید تن به این اجبار بدهم تا به پول، به «زندگی متجسد»، تن بدهم. «کارگر فقط زمانی که کار نمی‌کند خود را آزاد احساس می‌کند و زمانی که کار می‌کند دیگر خود را آزاد احساس نمی‌کند. هنگامی آسایش دارد که کار نمی‌کند و هنگامی که کار می‌کند آسایش ندارد. بنابراین، کارش از سر اختیار نیست، بلکه **اجباری** است.» (مارکس، دستنوشته‌ها، ترجمه‌ی حسن مرتضوی)

این کار نامحدود است: کاری که می‌کنم غایت‌اش در خودش نیست. غایت کارم دستمزد است و هیچ ربط ذاتی به کارم ندارد. به هر کاری ممکن است تن بدهم. نوع کار مهم نیست فقط کافی است قابلیت کار کردن را از نوعی که خریدار دارد، در خودم پرورش دهم و راهی پیدا کنم تا این قابلیت را به فروش برسانم. وقتی در جیبم، در حسابم پول دارم احساس امنیت و قدرت می‌کنم. دسترسی به پول به من احساس آزادی و آسودگی خاطر می‌دهد. اما بدون پول احساس غربت می‌کنم. احساس تنهایی. شکننده می‌شوم؛ منفعل و دست و پا بسته. جهان انگار از من می‌گریزد. خودم را وسط برهوت احساس می‌کنم. هر بار که که دستمزدم پرداخت می‌شود چند روزی، و تازگی‌ها با این تورم سرسام آور، فقط چند ساعتی احساس خوبی دارم. اما فکر مخارج کمرشکن و مقدار ناچیز این دستمزد همه چیز را خراب می‌کند و چاره‌ای ندارم جز این که دوباره به کار، به این کار لعنتی، فکر کنم. به افزایش قابلیت‌های قابل فروشم و یافتن راه‌های فروش این

قابلیت‌ها. تمامی ندارد این نگرانی، تمام نمی‌شود این خیز برداشتی و تنش و «استرس». همیشه باید مثل گماشته‌ای ناامید آماده باشم که مبادا فرمان اخراج، مانند حکم مرگ فرود آید. مدام باید در کمین باشم برای شکار فرصتی بهتر.

بیشتر اوقات برای جبران کمبود دستمزد مجبورم وام بگیرم. از طریق وام آینده را به اکنون می‌آورم اما در عین حال آینده را در گرو این اکنونی که گذشته خواهد شد قرار می‌دهم. یعنی آینده را به زنجیر گذشته می‌کشم. در ظاهر چنین به نظر می‌رسد که با وام می‌توانم به جای کار کردن و انتظار کشیدن، چیزی را که در آینده احتمال دارد داشته باشم، هم اکنون از آن خود کنم. درست است. اما در عین حال به این معناست که باید آینده‌ی خود را صرف رسیدن به هدفی کنم که در گذشته تحقق پیدا کرده است. و این در بهترین حالت زندگی مرا به افزایش کمی تقلیل می‌دهد. یعنی به این ترتیب امکان تغییر کیفی از بین می‌رود. اکنون و آینده به اسارت گذشته در می‌آید.

کار مرده (یعنی سرمایه) کار زنده، یعنی فعالیت دگرگون‌کننده، را می‌مکد. آن را در بقای خودش تحلیل می‌برد. اکنون و آینده‌ی من در قالب سرمایه در اختیار سرمایه‌دار است. اکنون و آینده در صیانت از گذشته تحلیل رفته‌اند، گذشته‌ای که زندگی مرا به لحظه‌های متوالی کار تقلیل می‌دهد و بخشی از آن را هر ماه در قالب دستمزد جلوبیم می‌اندازند.

مارکس در **دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴** محتوای طبقاتی از خودبیگانگی را آشکار می‌کند: «اگر محصول کار با من بیگانه است و همچون نیرویی بیگانه در برابر من قرار می‌گیرد، پس به چه کسی تعلق دارد؟ اگر فعالیت خودم به من تعلق نداشته باشد، اگر این فعالیت فعالیت بیگانه و از سر اجبار باشد، پس این فعالیت به چه کسی تعلق دارد؟» پاسخ: «اگر محصول کار به کارگر تعلق نداشته باشد و این محصول چون قدرتی بیگانه با او مواجه شود، فقط از آن‌رو ممکن است که به انسانی غیر از کارگر تعلق دارد. اگر فعالیت کارگر مایه‌ی عذاب و شکنجه‌ی اوست، پس باید برای دیگری منبع لذت و شادمانی زندگی‌اش باشد.» (ترجمه‌ی حسن مرتضوی) به این ترتیب، در دست‌نوشته‌ها نمونه‌ای از «حرکت انتقادی» مارکس را مشاهده می‌کنیم. او **دست‌نوشته‌ها** را با توصیف «فرض‌های اقتصاد سیاسی» آغاز کرده است. اما این‌ها صرفاً فرض‌های ذهنی اقتصاددان‌ها نیستند، بلکه واقعیت پدیداری جامعه‌ی بورژوازی‌اند، اموری که «بی‌واسطه داده شده‌اند». مارکس از «پدیدار» به این معنا شروع می‌کند تا به شرایط آن برسد. به بیان دقیق‌تر، مارکس از امر «بیگانه‌شده» آغاز می‌کند تا به مناسباتی برسد که این امر بیگانه‌شده، انکار و بازنمایی بت‌واره‌ی آن‌هاست. در واقعیت بت‌واره‌ی جامعه‌ی بورژوازی «مالکیت خصوصی بنیاد و علت کار بیگانه‌شده به نظر می‌رسد»، اما حرکت

انتقادی مارکس از «واقعیت بت‌واره» به سمت مناسبات تولید-قدرت روشن می‌سازد که واقعیت بت‌واره دارد امر واقعی را وارونه بازنمایی می‌کند و در واقع، مالکیت خصوصی نتیجه‌ی کار بیگانه‌شده است نه علت آن. همین حرکت انتقادی را به شکلی دقیق‌تر و با تفصیل بیشتر در **کاپیتال** می‌توان مشاهده کرد. در **کاپیتال**، نقد بت‌وارگی و ازخویگانگی بر نظریه‌ی ارزش مبتنی است. بر اساس نظریه‌ی ارزش مارکس روشن می‌شود که آن‌چه پول را ممکن کرده است مبادله است و مبادله نیز فقط با امری مشترک در طرفین مبادله ممکن می‌شود: «کار انتزاعی» که خود نتیجه‌ی انتزاعی شدن فعالیت بشری در یک رابطه است، رابطه‌ی قدرتی که همان‌طور که خواهیم دید «کارکرد» اش تحمیل کار است، و «هدف» استراتژیک‌اش مکیدن کار زنده توسط کار مرده، هدفی که با انواع و اقسام «تکنیک»‌ها، از جمله تکنیک‌های انضباطی و امنیتی، تحقق پیدا می‌کند، و «آماج» اش: بدن افراد و زندگی جمعیت یک طبقه است. به این ترتیب، مارکس نشان می‌دهد چگونه امری که توسط کارگران آفریده شده است مانند خدایی متعال بر زندگی آن‌ها فرمان می‌راند. همین نکته را در مورد سایر شکل‌های ارزش، سایر شکل‌های تجلی ارزش یا کار انتزاعی می‌توان دید: مارکس در جلد اول **کاپیتال**، طی تحلیل شکل‌های ارزش نخست به «شکل کالایی» و سپس به «شکل پولی» ارزش می‌رسد، و در نهایت خود سرمایه که در جامعه‌ی سرمایه‌داری به مثابه ارزش خود-افزا و سرچشمه‌ی «اشتغال» و ثروت و رفاه و آبادانی پدیدار می‌شود. بر اساس نظریه‌ی ارزش روشن می‌شود که این خدای عصر جدید، این قادر مطلق و سرچشمه‌ی همه‌ی خیرها و خوبی‌ها، چیزی نیست جز «بازنمایی بت‌واره»‌ی رابطه‌ی طبقاتی که در آن حیات یک طبقه به «زمان کار اجتماعاً لازم» فروکاسته می‌شود و در قالب کالا و پول و سرمایه (شکل‌های تجلی ارزش) در اختیار طبقه‌ای دیگر قرار می‌گیرد.

مارکس پس از تحلیل شرایط «تبدیل پول به سرمایه»، نشان می‌دهد که فرایند تولید در سرمایه‌داری فرایندی دورگه است که در آن «فرایند کار» تابع «فرایند ارزش‌افزایی» شده است. در این رابطه‌ی تبعیت است که ارزش اضافی از «بدن جمعیتی» طبقه‌ی کارگر استخراج می‌شود. ارزش اضافی نتیجه‌ی «کار اضافی» است، یعنی مدت زمانی که کارگر فراتر از زمان لازم برای تولید ارزش وسایل معیشت خود کار می‌کند. تلاش‌های سرمایه‌دار برای افزایش مدت‌زمان مطلق کار یا طول روز کاری («تولید ارزش اضافی مطلق» در تناظر با «تبعیت صوری کار از سرمایه») خواه‌ناخواه محدودیت‌هایی (محدودیت‌های طبیعی و اجتماعی) دارد و با مقاومت طبقه‌ی کارگر مواجه می‌شود. سرمایه در برابر این فشارها به دومین طریق افزایش ارزش اضافی، یعنی ارزش اضافی نسبی روی می‌آورد؛ یعنی به جای تلاش برای افزایش روز کاری، می‌کوشد سهم کار لازم را در روز کاری (کار لازم + کار اضافی) کاهش دهد تا سهم کار اضافی افزایش پیدا کند، یعنی سهم کار اضافی را نسبت به کار لازم افزایش دهد. چگونه؟ با افزایش بهره‌وری میانگین کار اجتماعی، زمان اجتماعاً لازم

برای تولید کالاهایی که کارگر برای بازتولید نیروی کار خود لازم دارد، کاهش پیدا می‌کند. این به معنای کاهش ارزش نیروی کار و در نتیجه کم‌شدن سهم زمان لازم نسبت به زمان اضافی است. مثلاً اگر قبلاً کارگر ۶ ساعت از روز کاری دوازده ساعته را برای تولید ارزش وسایل معیشت خود صرف می‌کند، با افزایش بهره‌وری در تولید کالاهای لازم برای بازتولید نیروی کار، فقط لازم است چهار ساعت کار کند تا این مقدار از ارزش را تولید کند، بقیه‌ی روز کاری، یعنی ۸ ساعت، کار اضافی یا پرداخت‌نشده‌ای است که ارزش اضافی خلق می‌کند.

اما افزایش بهره‌وری متوسط کار اجتماعی مستلزم گونه‌ای دگرگونی در فرایند کار است؛ یعنی عناصر فرایند تولید (وسایل کار، مواد خام، نیروهای کار) و سازماندهی و ترکیب آن‌ها باید تغییر کند. به عبارت دیگر، استیلای «صوری» سرمایه بر کار باید جای خود را به استیلای «واقعی» بدهد. مارکس این دگرگونی را در قالب سه مرحله از «همیاری ساده» و «تولید کارگاهی» تا «صنعت بزرگ‌مقیاس» تحلیل می‌کند. او ضمن این تحلیل از یک سو نشان می‌دهد که ارزش و ارزش اضافی را «کارگر جمعی» از طریق انواع «همیاری» تولید می‌کند، و از سوی دیگر روشن می‌سازد که ماهیت طبقاتی تولید و سرشت تحمیلی کار در سرمایه‌داری (که قانون ارزش بیان آن است) مستلزم کنترل «استبدادی» فرایند کار است. یکی از وجوهی که در این فصل‌های

کاپیتال مورد توجه و به تفصیل مورد تحلیل قرار می‌گیرد، بلایی است که در این فرایندها بر سر «بدن» کارگران می‌آید. مارکس: «در تولید کارگاهی همانند همیاری ساده، ارگانسیم [یا بدن] جمعی کارکننده، یک شکل وجودی سرمایه است. سازوکار اجتماعی تولید که از تعداد زیادی کارگر متخصص ساخته شده است، به سرمایه‌دار تعلق دارد. از این‌رو، نیروی مولده‌ی برآمده از ترکیب انواع گوناگون کار همچون نیروی مولد سرمایه جلوه می‌کند. تولید کارگاهی به معنای خاص نه تنها کارگر پیش‌تر مستقل را تابع انضباط و فرمان سرمایه می‌کند، بلکه علاوه بر این، ساختاری سلسله‌مراتبی میان خود کارگران به وجود می‌آورد. در حالی که همیاری ساده شیوه‌ی کار افراد را عمدتاً بدون تغییر باقی می‌گذارد، تولید کارگاهی یکسره آن را زیر و رو و نیروی کار فردی را از ریشه تصاحب می‌کند. تولید کارگاهی درحالی که با تقویت مهارت خاص کارگر او را به **هیولایی افلیج** تبدیل می‌کند... دنیایی از انگیزه‌ها و استعدادهای بارآور را در او سرکوب می‌کند...» (ترجمه‌ی حسن مرتضوی) **مشتی هیولای افلیج!**

و در گذار از کارگاه به کارخانه:

اکنون تخصص همیشگی کارکردن با ابزاری واحد به تخصص همیشگی خدمت کردن به ماشینی واحد بدل می‌شود. از ماشین‌آلات سوء استفاده می‌شود تا کارگر را از کودکی‌اش به جزئی از یک ماشین تخصصی دگرگون سازد. ...

در تولید کارگاهی و پیشه‌وری کارگر افزار کار را به خدمت خود در می‌آورد؛ در کارخانه کارگر به خدمت ماشین درمی‌آید. ... در کارخانه سازوکاری بی‌جان مستقل از کارگران وجود دارد که آن‌ها را به عنوان زائده‌های زنده در خود گنجانده است. ... کار کارخانه‌ای در همان حال که نظام عصبی را بی‌اندازه از پا می‌اندازد، مانع حرکات پیچیده‌ی عضلات می‌شود و فعالیت آزاد جسمانی و فکری را از آن خود می‌کند. حتا سبک کردن کار به ابزار شکنجه تبدیل می‌شود؛ چرا که ماشین کارگر را از کار رها نمی‌سازد، بلکه در عوض خود کار را از هر محتوایی تهی می‌سازد. **هر نوع تولید سرمایه‌داری** از آن جهت که فقط فرایند کار نیست بلکه در همان حال فرایند ارزش‌افزایی سرمایه است، این خصوصیت عمومی را دارد: کارگر نیست که شرایط کار را مورد بهره‌برداری قرار می‌دهد، بلکه برعکس این شرایط کار است که از کارگر بهره‌برداری می‌کند. با این همه فقط با ظهور ماشین آلات است که این وارونگی، واقعیتی فنی و ملموس می‌یابد.» (ترجمه‌ی حسن مرتضوی)

یک سو هیولاهای افلیج و سوی دیگر، زائده‌های ماشین: این بلایی است که قانون ارزش بر سر طبقه‌ی کارگر می‌آورد. نکته‌ی مهم این است که، این فراز از سرمایه نمی‌گوید در تولید صنعتی یا صنعت بزرگ مقیاس این شرایط پدید می‌آید، بلکه در هر نوع تولید سرمایه‌داری وضعیت این گونه است؛ یعنی در جامعه‌ی سرمایه‌داری پیش از انقلاب صنعتی و در جامعه‌ی «به اصطلاح پسا صنعتی» (یعنی حتا اگر اصطلاح دانیل بل را بپذیریم) باز این وضعیت حکمفرماست. نکته فقط این است که پس از انقلاب صنعتی و با ظهور ماشین آلات، این وضعیت با صراحت بیشتری خود را نشان می‌دهد. یعنی این وضعیت نه ناشی از تولید صنعتی بلکه ناشی از وجه تولید سرمایه‌داری است که در آن فرایند تولید فقط فرایند کار نیست، بلکه در عین حال فرایند ارزش‌افزایی است، یا به بیان دیگر، فرایند کار تابع فرایند ارزش‌افزایی است؛ به همین دلیل کارگر نیست که شرایط کار را مورد بهره‌برداری قرار می‌دهد، بلکه برعکس این شرایط کار است که از کارگر بهره‌برداری می‌کند.

البته باز هم ماجرا به همین جا ختم نمی‌شود. همانطور که از قول مارکس اشاره شد، کارگر فقط زمانی که کار نمی‌کند خود را آزاد احساس می‌کند. اما این احساس آزادی را نباید با آزادی واقعی اشتباه گرفت. شرایطی که سرمایه‌داری فراهم آورده است باعث می‌شود کارگر فقط در اعمال حیوانی یعنی خوردن و خوابیدن و عمل جنسی خیال می‌کند دارد آزادانه عمل می‌کند. تکلیف قلمرو تولید روشن است: در عرصه‌ی

که قرار است انسانی عمل کند - یعنی در آفریدن خود و جهان مشارکت کند - اسیر ضرورت است و به موجودی منفعل (یک هیولای افلیج یا زائده‌ی ماشین) تقلیل می‌یابد. اما خارج از قلمرو تولید باید مقتضیات بازتولید نیروی کار را گردن گذارد، بنابراین خوردن و خوابیدن و عمل جنسی‌اش نیز به شیوه‌های مختلف و با تکنیک‌های متفاوت کنترل می‌شود که رسانه نه یگانه وسیله، بلکه یکی از مهم‌ترین وسایل رسیدن به این هدف است.

مشایخی، عادل. «نکاتی درباره‌ی نظریه‌ی ارزش مارکس؛ بخش اول: تجربه‌ی کارگری قانون ارزش». دموکراسی رادیکال. ۲۵/۰۲/۱۳۹۹. دریافت از: <https://radicald.net/eq5z>

